

کتاب بزرگان تقدیم می‌کند.

تیه و نشر انشعری: کاوه علمداری

خاطرات سرهنگ خلبان بهزاد منزلی خلبان مخصوص شاه

سرهنگ بهزاد منزلی خلبان مخصوص شاه بوده که در بیشتر پروازها و مسافرت‌های شاه خلبان هواپیمای اختصاصی شاه بوده است. او خلبان همان هواپیمایی بود که در روز 26 دی 1357 شاه از ایران خارج شد. او بعد از این جریان هواپیمار به ایران باز گرداند. ولی چند سال بعد یعنی صدر و مسعود رجوی را با هواپیمای دیگری از ایران فراری داد.

خاطرات زیر به نقل از منابع دیگری باشد. در نتیجه سایت در مقابل این مطالب مسؤل نمی‌باشد. لذا این مطالب بیانگر نظرات و افکار سایت در مورد مسائل مطرح شده نمی‌باشد.

پروازهای شاهانه

پروازهایی که با شاه و خاندان سلطنتی داشته‌ام هر کدام خاطره‌ای برایم باقی گذاشته‌اند. خاطره‌ای که شناختی عمیق‌تر از نحوه زندگی و منش و رفتار کسانی به من داد که سال‌ها سال بر میهنم حکومت می‌کردند. این شناخت، هم از خود شاه بود و هم اطرافیان. زیرا واقعیت این بود که عده‌ای از قبل شاه و سیستمش چنان روابط و مناسباتی برقرار کرده بودند که به راستی هیچ‌کس را بنده نبوده. و البته حالا بعد از سال‌ها گذر ایام به خوبی می‌فهمم که این دو متولد به بیچ وجه منگ از هم نیستند. نتیجه جبری چنان دیکتاتوری و خودموری غیر قابل باوری پرورش همان اطرافیان متعلق، پرتوقع، و فاسدی بود که دیگران را بنده خود می‌پنداشتند و بیچ قانونی پای بند بودند.

ابتدایکی دو نوزاد بر خورد اطرافیان شاه را می‌گویم تا حرفم بهتر درک شود.

1) با خانم رئیس تشریفات یک بار با شاه به آمریکا پرواز کردیم. من کاپیتان پرواز بودم. در میان همراهان شاه آقایانی بود به نام حسین دانشور. در صحن پرواز، می‌ماند از این تشریفون به من گفت کاپیتان این آقای حسین دانشور مثل این که ناراحتی دارد. گفتم چه می‌گوید؟ گفت به من می‌گوید آب «ایون» برایش بی‌رم. به او گفتم «در هواپیمای ایون نداریم. 5 دقیقه بعد باز دوباره زنگ زده آب ایون خواسته، گفته‌ام نداریم. سه بار این کار را تکرار کرده است. بعد هم می‌خندد می‌گوید برو بگرد، شاید پیدا شود!» به می‌ماند گفتم به کارش ادامه دهد و خودم قضیه را پیگیری کردم. هواپیمای خلبان توالتیک بود. به خلبان دو گنتم من چند دقیقه بعد می‌آیم. بلند شدم رفتم به دانشور گفتم آقای دانشور آب ایون در هواپیمای نداریم. سه بار به فارسی

بر شاکسته اند! متوجه می شوید؟ یک کنجی کرده و دستپاچه گفت چرا مزاحم شامده اند؟ گفتیم مثل این که فارسی متوجه نمی شوید. من آمده ام بگویم لطفاً بگذارید خدمت هواپیماکار خودشان را بکنند. گفت من قصدی نداشتم. من هم جوابش را ندادم و برگشتم رفتم فرودگاه «ولیا بزرگ» بود نشستیم. مسافران پیاده شدند و رفتند. در میان همراهن خانمی بود به نام لائایی که از رؤسای تشریفات بود. بعداً فهمیدم او خواهر کوروش لائایی بوده. کوروش را از دوران دبیرستان البرز که به کلاس بودیم با آن چهره سیاه سوخته و بلوچی اش می شناختم. خواهرش هم مثل خودش بود. به حال وقتی مسافران پیاده شدند خانم لائایی از مسافران آخر بود. وقتی من پیاده شدم دیدم او با دو سه تاسک آن جا ایستاده. به من گفت: «اینهارا بردارید بیاورید!» من که انتظار چنین برخوردی را نداشتم. او گفت لطفاً خودتان بردارید بیاورید! یک نگاه تندی به من کرد و گفت: «من لائایی، ستم رئیس تشریفات سلطنتی!» منی دانم راست یا دروغ می گفت ولی به حال من هم جواب دادم: «من هم مغزی، ستم! حبلان نیروی هوایی. خیلی خوشوقتم!» یک کنجی به من کرد و چیز دیگری گفت. چند قدم آن طرف تر چند نفر از پرسنل نیروی هوایی ایستاده بودند. خانم لائایی دو نفر از آنها را صدا کرد و به آنها امر کرد: «این ساکنهای من را بردارید بیاورید!» آنها که متوجه من شده بودند به من نگاه کردند. من گفتم: «خانم لائایی اینها بر شما نیستند! اینها خدمت هواپیماستند! لطفاً خودتان ساکنان را بردارید بیاورید!» یک نگاه تندی به من کرد و گفت: «باشند! بعد نشانمان خواهیم داد!» گفتم هر چه دلتان خواست بگویید. با عصبانیت ساکس را برداشت و رفت. البته بعدی هم وجود داشت که با چیزی بگویند.

2) خیزه مشروبات الکلی یک پرواز

عهده بی هم در پوش شاه و دبار به چنان ذوبهای سرسام آوری دست زده بودند که دود از سرآدم بلند می شد. برای نمونه یک روز یک نفر از طرف ایران ایر به دفتر من در کردان 707 آمد. مقداری کاغذ دستش بود. گفت من از قسمت «کترینگ ایران ایر» (قسمت مواد غذایی هواپیمای) آمده ام. دستور داده اند از این به بعد صورت حسابهای پروازهای سلطنتی را شما امضا کنید تا ما بتوانیم پولش را بگیریم. گفتم به من چیزی نگفتند. گفت این دستور را به ما داده اند. کاغذایش را گرفتیم. دیدم صورت حساب یک پرواز بود که فرج به نوشهر پرواز داشته است. این پرواز حدود 20 دقیقه است که از این 20 دقیقه 5-6 دقیقه برای باز و بستن کبرنده بهنگام برخاستن و همین مدت بهنگام نشستن وقت می گیرد. یعنی کل آن 10 دقیقه پرواز است. در صورت حساب مخارج نوشته شده بود: 60 هزار تومان مشروبات الکلی. این مبلغ در آن زمان خیلی بود. برداشتم زیر نامه نوشتم: «مگر شهاب الکلی هستند که برای یک پرواز 20 دقیقه ای 60 هزار تومان مشروب الکلی مصرف می کنند؟». کاغذ را گذاشتم جلوش و گفتم من امضای کنم. طرف تا دید چه نوشتم را رگش پدید گفت این چیست نوشته ای؟ گفتم مگر دروغ نوشتم؟ 20 دقیقه پرواز است که شامظ 10 دقیقه اش می تواند اید سرو کنید. چه جوری 60 هزار تومان مشروب الکلی خورده اند؟ گفت آخر یکبار در پرواز علی حضرت شراب سفید خواستند که ما نداشتم. از آن به بعد به ما دستور دادند هر وقت ایشان پرواز دارند انواع مشروبات در هواپیمایشان بیاورند تا اگر خواستند داشته باشیم. گفتم باشد ولی باز هم جواب من را ندادی. ایشان همه آن مشروبات را خوردند؟ گفت نه. گفتم پس کجاست آن مشروبات؟ در حالی که شما همین مقدار را برای بازگشت هم حساب خواهید کرد. گفت من چه کار کنم؟ گفتم نمی دانم. رفت پیش سرلشکر امیر فضلی. او به من تلفن کرد که مغزی این چیست نوشته ای؟ گفتم من که نمی توانم هر چه نوشته اند را امضای کنم. گفت گفته اند شما امضای کنی! به من گفته بودند یادم رفته بود به بگویم! دیدم بد جوری رندی می کند. آقایان می خواستند با امضای من دزدی خودشان را بکنند. گفتم

نی توانم! اگر شامی خواهید خوردن امضا کنید. حسابی شد و گفت نمودم یک کاریش می‌کنم. همان بود که برای بار اول و آخرین نوع صورت‌حساب را دیدم. از آن بر بعد دیگر هیچ صورت حسابی را برای من نیاوردند. ظاهر آن خودشان با هم کنار آمده بودند.

3) بلوفلایت یک دوو:

اما خود شاه هم طرفینی بود دینی و شائقی. کسی که از فرط قدرت پرستی حتی تحمل فرزند خودش را هم نداشت. فرزندی که مثلاً قرار بود بعد از خود او شاه شود! شاه قرار بود به شیراز برود. در ضمن ولیعهد هم می‌خواست برای کار دیگری برود شیراز. هواپیمای ولیعهد چند دقیقه زودتر از پرواز کرد. معرف پروازی که خانواده سلطنتی در آن بود «بلوفلایت» یعنی «پرواز آبی» بود. نزدیک‌های شیراز هواپیمای او گزارش کرد «100 کیلومتری خارج شیراز. شیراز به او دستورات لازم را داد و من پشت سرش صدا کردم گفتم: «بلوفلایت 150 کیلومتری». شیراز جواب داد: «شما بلوفلایت شماره دو، بستید. چون هواپیمایی که جلوی شماست بلوفلایت یک است شامی شوید». بلندگوی داخل کابین روشن بود. شاه مکالمات با شیراز را که شنید انگشت سببش را تکان داد و گفت: «بش بگو ما شماره یک، بستیم!». من گفتم: «آن هواپیمای جلوتر است. آن شماره یک است». گفتم: «زا! بش بگو ما شماره یک، بستیم». به شیراز گفتم: «من بلوفلایت 150 کیلومتری هستم. گفتند که ما شماره یک، بستیم». ابرو بر برج گفتم: «شنیدم! ما شماره یک، بستید!». بعد روی همان کانال به بلوفلایت جلو گفتم: «بلوفلایت شنیدی؟». گفتم: «بلوولی آخر ما جلوتریم» گفتم: «ببین! گفتند که ما شماره یک، بستیم! کرفتی؟». گفتم: «بله! بله!». و بعد به شیراز گفتم: «ما که نزدیک شما، بستیم بلوفلایت دو، بستیم».

4) سبزوار یا نیشابور؟

دیگه پرواز شاه را به مهدی بردیم. در مسیران سبزوار سمت چپ قرار دارد. یعنی وسط کویریک دایره بزرگ سبز رنگ است به نام سبزوار. شاه از من پرسید این جا کجاست؟ گفتم سبزوار. گفتم نیشابور است. گفتم نیشابور است. گفتم من می‌گویم سبزوار است. رادیو سبزوار را که رقم عقربه به سمت بال چپ سبزوار نشان داد. گفتم: «ببینید این بال چپ هواپیماست و این هم سبزوار است. گفتم من می‌گویم نیشابور است. نقشه را در آوردم نشان دادم و گفتم: «ببینید ما الان این نقطه، بستیم. این جا سبزوار است. دو مرتبه گفتم من می‌گویم نیشابور است. نقشه را تا ما کردم و گذاشتم کنار. دو سه دقیقه بعد پرسید این جا کجا بود؟ گفتم چرا که شما بفرمایید. گفتم یعنی چه؟ گفتم یعنی چرا که شما بفرمایید، همان جا است! چیز دیگری نگفتم. انجی کرد و رفت. مقداری گذشت و به نیشابور رسیدیم که پای کوه‌های مینا بود است. من جدا گفتم دست راست. می‌خواستم از روی ارتعاشات رد نشویم که هواپیمایان بخورد. شهر نیشابور را دیدیم. این بار نشان دادم و گفتم در ضمن این

شهر نیشابور است. یک نگاه بسیار تند و انجم آلودی کرد اما چیزی نگفت. من باز هم یک مقدار پرویی کردم و به مشهد گفتم: «ما داریم از ست چپ نیشابور رد می شویم، می آیم برای نشستن» بعد هم مشخصات باد و فشار را دادم. شاه به قدری صباتی شده بود که تا موقع نشستن حتی یک کلمه صحبت نکرد. بعد هم بایک انجم دیگر در باز کرد و رفت بیرون.

5) هوای بارانی و مثل اطرافیان:

شاه مناسباتی برای خود ایجاد کرده بود که بسیاری از نزدیکترین اطرافیان هم نمی توانستند مشکلات و مسائل واقعی خودشان را با او در میان بگذارند. من نمونینی داشتم که حتی فرح نیز جرأت گفتن یک مثل جدی را با او نداشت.

شاه در پروازها اغلب به داخل کابین می آمد و در برجاستن و نشستن هواپیما دخالت می کرد. خودش یک نوع ژست بود. ما هم چیزی نمی توانستیم بگوییم. اما من بدون این که به رویش بیارم همیشه کنار دستش می نشستم و هوای کار را داشتم. جاهایی که خطرناک بود ناچار به دخالت بودم. مثلاً 2-3 سال قبل از انقلاب شاه را دعوت کرده بودم به استان. موقع بلند شدن از مهرآباد هوا خوب بود شاه به کابین آمد و پرواز کردیم. نزدیک استان هوا را که قییم هوا بری بود. پیش منی هوا را غلط داده بودند. برج به من گفت می خواهند هواپیما تان را اسکورت کنند. ولی چون ابری است هواپیما نزدیک نمی شوند. لطفاً مسافرتان بگویید. گفتم بسیار خوب. آن موقع سپهبد نادر جهانبانی چون به زبان روسی آشنا بود در میان همراهان شاه در هواپیما بود. صدایش کردم گفتم تیمار اسکورت نمی تواند بید نزدیک چون هوا بری است. گفت چشم. رفت گفت و آمد. یک کم که نزدیکتر شدیم جهانبانی که توی کابین بود پرسید هوا چطور است؟ گفتم هنوز نگرفته ام. الان می گیرم. هوای فرودگاه در شور را که فرم گفت بارندگی بسیار شدید و دید برای نشستن 200 متر است. هوا را که فرم و نوشتم و دادم به جهانبانی. گفتم لطفاً این را به اید به ایشان بگویید هوا این طوری است. البته ما بزرگانی داریم. اگر توانیم می رویم جای دیگر. ولی چون مسافرت رسمی است سعی می کنیم همین جا بنشینیم. و خطاب به جهانبانی اضافه کردم و لطفاً ایشان بگویید که برای نشستن خودشان نمانند. چون دید 200 متر است و خیلی حساس است و باید خلبان حرفه ای بنشیند. جهانبانی گفت آن را که نمی توانم بگویم. بگذار بنیم چه می توانم بکنم؟ رفت عصب. چند دقیقه گذشت جهانبانی با قیافه ناراحت بازگشت. پرسیدم چی شد تیمار؟ گفتید؟ گفت من که جرأت ندارم بگویم. رفتم پیش فرح. به او گفتم خلبان می گوید دید 200 متر است با بارندگی شدید بگویید به شان که برای نشستن نمانند. فرح گفت من چنین جرأتی ندارم که به شاه این را بگویم که نباید جهانبانی گفته بود خلبان می گوید خطرناک است. فرح جواب داده بود خطرناک چیست؟ اگر الان این دستور بدهد و لیهد که شود من حق گفتن ندارم. جهانبانی پرسید حالا چه کاری کنی؟ من مگر بندم را که بسته بودم باز کردم. کاغذها را از دستش گرفتم و گفتم کاری ندارم ایشان که نمی توانند بگویند. شما هم که نمی توانید بگویید. بگذارید خودم می رویم می گویم. من خودم بلام حرف بنم. جهانبانی دستپاچه شد. گفت نه دیده ام تو تدر حرف می زنی. گفتم نه برای من هیچ مسأله ای نیست. می رویم، می گویم دید طوری است که شامی توانید بنشیند. جهانبانی گفت توی کوئی نمی توانی. شیشی؟ گفتم آره خوب نمی تواند بنشیند. دید 200 متر خلبان حرفه ای می خواهد. گفت نه تو. شیشی بگذار بنیم چه کاری توانم بکنم؟ رفت و 7-8 دقیقه بعد برگشت. این بار با قیافه ای خندان و خیلی خوشحال گفت مل شد! مل شد! گفتم چی شد؟ گفت من دو مرتبه رفتم پهلو می علی حضرت گفتم این خلبان می خواهد خودش باید بگوید. این هم تدر حرف می زند. فرح هم دستپاچه شده و گفته بود پس چه کار کنیم؟ با سرد صدای آنها شاه دیده بود یک کاغذی دست جهانبانی است و این دو تا دارند جرو بحث می کنند. گفته بود چه خبر است؟ فرح گفته بود جهانبانی به شما خواهد

گفت. جهانبانی هم گفته بود بارنگی خیلی شدید است و دید 200 متر است خلاصه خلبان می گوید: جهانبانی می گفت دیگر ادامه ندادم. شاه فمیده بود. یک بجنده زده گفته بود اشکالی ندارد به خلبان بگویند من نمی آیم خودش بشیند. خوشحالی جهانبانی از این نظر بود که این با بر که فی الواقع اصلاً اجرایی هم نبود تبدیل به یک مشکل شده بود. حل شده است! من چنان هست زده به او نگاه کردم که دوباره پرسید که حتی چی گفتیم؟ گفتیم بله تیسار. دید 200 متر بود و عادی است که ایشان بتوانند بشینند! جهانبانی خندید و گفت دیگر بچی نکو! گفتیم چشم! با خلبان صغری نشستم. واقعا دید کم بود. طوری که تا وقتی نشستم باند را ندیدیم. وقتی از باند خارج شدیم به جهانبانی گفتیم بهشان بگویند اگر حال می خواهند باینده روی صندلی بنشینند. جهانبانی یک نخابی به من کرد و گفت از این حرفها نزن! گفتیم تیسار منظور این بود که جلوی این رئیس جمهور استان بگویند خلبان هستند گفت نکو! این چیزها را نکو!

6) ترزنده و سنگین حرفها:

شاه خلبانی عادی بود. من همیشه به عنوان یک معلم کنار دستش می نشستم. اما او در بیشتر موارد گوش به حرف کسی نمی داد و مساله ایجاد می کرد. یکبار با او یکی از شهرزاد رفتیم بودیم. هنگام بازگشت به او گفتیم لطفاً بعد از نشستن از ترزنده استفاده نکنید. از «ری درس موقور» (ترز موقور) استفاده کنید. گفت چرا؟ گفتیم برای این که ترزنده است و هوا یک دهنه می آید و در نتیجه تمام حرفها را می شنود. شاه فقط گفت «نچ» و گذشت. آمدیم. در فرودگاه همراه آبا و اجداد سوار شده شدت ترزنده کرد. از آن پشت سر و صدای آمد و ما از باند رقیم بیرون. هماندار که خانم نمیری بودنی دانست شاه این کار را انجام داده است. فکر کردن ترزنده کرده ام. با اعتراض گفت کایتان تمام حرفها شنیدند! من به شاه گفتیم: «عرض کردم خدمتان!». با عجله گفتند من ترزنده کرده ام! من که کج و ولج مانده بودم هیچ نگفتم و سکوت کردم.

تعب از راحت حرف زدن!

7) قرار شد با شاه به روانی برویم. در این سفر سپید نادر جهانبانی هم به علت آشنایی با زبان روسی در هواپیما بود. برق خارجی هواپیما روشن کردند. هواپیما روشن شد، اما وقتی برق را قطع کردند و من علامت دادم تا آن را دور بیاورند چراغهایش قفل کرد. حرکت 5-6 دقیقه به عقب افتاد. در همین موقع ریسی آمد بالا احترام گذاشت و به شاه گفت: «جان نثار به شرف عرض هایونی می رساند...». شاه دستش را بلند کرد و گفت نمی خواهد حرف بزنی. بعد از من پرسید جریان چیست؟ گفتیم برق خارجی وصل کرده اند به هواپیما. حالا چراغهایش قفل کرده. گفت حالا باید چه کار کرد؟ گفتیم الان باید یک پونشار از عقب بیاید (با دستم هم اشاره کردم چه کون) بکشد و سیرودش آن طرف. گفت فمیدم. به ریسی گفت برو. ریسی هم یک نخابی به من کرد و رفت پایین. رقیم سر باند بلند شدیم. شاه طبق معمول بعد از بلند شدن هواپیما رفت عقب می نشست. جهانبانی گفت منزی تو! طلیحضرت را قبل از شناختی؟ گفتیم یعنی چی؟ خوب ایشان! طلیحضرت هستند. گفت یعنی در دوبار ایشان

رفت و آمد داری؟ گفتیم من اصلاً جای دبار را بلد نیستم بجاست؟ گفت آخر خیلی راحت با ایشان صحبت می کنی. گفتیم نمی فهم! گفت خیلی راحت حرف می زنی. بعد از مکث کوتاهی گفت یعنی می خواستم بگویم همین خیلی خوب است همیشه همین طور باش! مناسبانی که شاه در محل و محوش خودش به وجود آورده بود مرا حیرت زده می کرد. این اندازه تعجب تیمساری، مثل جهانبانی، از یک برخورد ساده من یا مگر خیلی چیزهای دیگر بود.

8) یک سوال بی پاسخ:

همیشه شنیده بودم که اطرافیان شاه به او بسیار دروغ می گویند. می دانستم که برای دزدیهای خودشان این کار را انجام می دهند. من خود شاهد چند مورد بوده ام که این مسأله سوال ذهنی خود شاه هم بوده است. در یک پرواز اتفاقی افتاد که شاه از خود من سوال کرد چرا به او دروغ می گویند؟ قضیه این بود که طوفانین تعدادی هواپیمای دست دوم جاسورا خریده بود. در پروازی که داشتیم شاه با فخر و خوشحالی گفت هواپیمای جاسو هم که رسید! خوب است. نوشتند و چند سالی کاری نکنند. دیدم روی نوبتون آنها تاکید دارد در حالی که نوبتوندا. گفتیم نوشتند. حرکت ایشان به طور متوسط 20 تا 25 هزار ساعت پرواز دارند. گفت نوشتند. گفتیم به عرضتان رساندم که نوشتند. آیا منظورتان این است که رنگشان نواست؟ گفت به من گفته اند نوشتند. گفتیم شما دستور بدهید فرم ثبت پرواز هواپیمارا بیاورند تا ببینید چه قدر پرواز داشته اند؟ هیچ که ایشان نوشتند. قیافه شاه به شدت دردم رفت و گفت چرا این قدر به من دروغ می گویند؟ گفتیم نمی دانم درویم را بر کرد و اندم. دوباره با صدای آهسته تری گفت چرا به من دروغ می گویند؟

9) در یک مورد دیگر درباره حلی کوپتری «سیکورسکی» بود. پروازی به نوشهر داشتیم. شاه آمد سوار شود و تا از این حلی کوپتر را دید. آنها را در پارکینگ نیروی هوایی پارک کرده بودند. گفت 6 تا از این حلی کوپترها آمده است. گفتیم 6 تا نینده 2 تا آمده. گفتند 6 تا آمده. گفتیم 2 تا آمده و آنها هم آن جا هستند. و بادست نشان دادم. باز شاه انجمنایش رفت توی هم و گفت چرا این قدر به من دروغ می گویند؟ گفتیم من اطلاعی ندارم و قضیه گذشت.

10) یک مورد دیگر که برایم بسیار جالب بود سال 1357 بود. پنجاهی که شاه می خواست ایران را ترک و به مصر برود. وقتی هواپیمای حرکت کرد موقع تا کسی کردن رسیدیم جلوه هواپیمای ایران ایر. آن موقع. ایران ایر اعتصاب بود و به هواپیمایش روی زمین بودند. شاه برکت به من گفت اینها مگر پرواز ندارند؟ من با تعجب نگاهش کردم و به جای جواب مکث کردم. گفت گفتیم مگر اینها امروز پرواز ندارند؟ گفتیم پرواز؟ اینها الان یک ماه است که در اعتصاب هستند و یک دان از اینها نمی پرد. تازه بچه های نیروی هوایی آمده اند و پوشهای موتورشان را گذاشته اند. چون موتورها کم دو میلیون دلار است و پرنده ها رفته اند و موتورها هم گذاشته اند. بعد همین طوری که روی شدیم شاه با تعجب گفت: «خیلی عجب است!» سه چهار بار پشت سرهم گفت خیلی عجب است! من از داستان بی خبر بودم که چه چیزی عجب است. به حال قضیه گذشت و با پرواز را شروع کردیم. یکی از محافظین ویژه اش که در کابین نشسته بود آمد پیش من و گفت کاشکی شما 6 ماه زودتر به سلوی ا طلیحضرت بودید! او به این روز نمی افتاد. گفتیم ممکن است ایشان به این روز نمی افتاد ولی من حتماً (با دست کردنم را به علامت بریدن کردن نشان دادم) یک روزی می افتادم. گفت می دانی چرا این قدر به شما گفت عجب است؟ گفتیم ز گفت من خودم ناور پشت در آتش بودم. رئیس هواپیمایی ملی سر لشکر امیر فضلی با تیمسار مقدم رئیس ساواک آمد آن جا. با هم صحبت کردند و قرار گذاشتند که به شرف عرض می رسانیم 20 درصد از حلقه ها اعتصاب کرده اند و پروازهای ایران ایر 20 درصد

انجام نمی‌شود. امیرفضلی گفت من هم همین‌را می‌گویم! بعد رفتم به شاه‌هان را گفتند. مخفی که با من صحبت می‌کرد گفت این «...» این کار را کردند. من گفتم مگر می‌شود یک بچی دوغی گفت؟ یک ماه است که این هواپایان نمی‌برند! گفت یکی‌شان رفت داخل و گفت 20 درصد اختصاب کرده‌اند. بعد که آمد بیرون به آن یکی گفت تیمار هان 20 درصد شد! دفعه دوم آن یکی رفت داخل هان را گفت. یکی از سوالات ذهنی، همیشگی من این بود که چرا شاه در برابر این دوغ‌ها عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. در ابتدا فکر می‌کردم رطب خورده من رطب چون کند؟ اما بعد با برداشتی رسیدم که البته مغایر با برداشت اولم نیست. اما فکر می‌کنم عمیق‌تر است. فکر می‌کنم یک ویکتاتور قبل از هر چیز خود را از دوستان و پیروان خود جدا می‌کند. یعنی که خود ویکتاتور اولین قربانی زبون ویکتاتوری است. هر چند که به ظاهر ژست قدر قدرتی بگیرد.

خاطراتی از افسران

سپه‌خادی

در کردان 707 شاه یکی دو تاروا داشت که من را گذاشتند به عنوان هواپایان رزور. یعنی دو هواپایان بود، یکی برای عمل بار و یکی برای مسافر، رزور بود. در یکی از این نوع پروازها به جاکارتا رفتم و بعد استرالیا نشستم. بعد به زلان نور رفتم.

خادی رئیس هواپایانی ملی در هواپایان شاه بود. سرمنیر شام دیدیم یک منیر بزرگ چیده‌اند. خادی آمد سرمنیر بزرگ نشست و چند تا آمریکایی آمدند با او نشستند. او کلی تعظیم و تکریم کرد و یکی از رؤسای ایران ایر آمد پیش من و گفت تیمار می‌فرمایند که شما هم بیاید سرمنیر با. گفتم خدمت تیمار خادی عرض کنید که شما هم مکانیسن‌های آمریکایی را دعوت کرده‌اید سرمنیرتان ولی حبلان‌های ایرانی این جا دارند شما غذا می‌خورند. بعد شما فرستاده‌اید که من بیایم سرمنیر شما؟ من از این کار نمی‌کنم. یا تمام حبلانها پرسنل ایرانی می‌آیند، یا من هم نمی‌آیم. طرف شوکه شده بود و می‌گفت راست راستی بروم به تیمار بگویم؟ گفتم اگر نمی‌خواهی من خودم بروم بگویم. گفت نه، نه، و رفت کج گوش خادی چیزی گفت. دیدم خادی سرش را تکان تکان می‌دهد و بعد خودش بلند شد آمد نزد ما، گفت اشتباه شده! اشتباه شده! من از شاهدز خواهی می‌کنم و تقاضای کنم که به شما تشریف بیاورید. یعنی از افسر تارواد جواد و هافر را دعوت کرد و گفت خواهش می‌کنم بر شما تشریف بیاورند. بعد به من گفت تشریف می‌آورید؟ گفتم حالا این یک چیزی شد تیمار. ما می‌گوییم پرسنل نیروی هوایی، همان ایران ایر بوده. خندید و گفت بله. بلند شدیم رفتم همان تیمار شدیم.

سرلشکر فریدون (طه) خبری

سرلشکر خبری معاون علیاتی ستاد نیروی هوایی بود. اسم اصلی اش «طه» بود اما آن را عوض کرده و گذاشته بود فریدون. در زمانی که با مستشاران آمریکایی در کردان 707 کاری کردم یک روز من را به دفترش احضار کرد. رقم و دفترش گفت منظر است! در زوم رقم داخل و احترام گذاشتم. مشول خواندن چیزی بود. بدون این که سرش را از روی کاغذ بردارد جواب سلام را داد و به کار خود ادامه داد. چند دقیقه گذشت دیدم خبری نیست. گفتم تیمساری بشید مثل این که بد موقعی آدم. در راباز کردم تا بروم. سرش را بلند کرد و با منی تفضی گفت: «بله! بله! کاری داشتید؟ گفتم من کاری نداشتم شما من کار داشتید. با جان سخن مصنوعی و زنده گفت بله! بله! بنفرماید الان می گویم. بعد زنگ زد به مستشاری که همان پشت آتاش بود. یک استوار آمریکایی را احضار کرد. وقتی استوار آمد، خبری انگار یک ارتبندی به دیدنش آمده از پشت میز بلند شد و به استقبالش شافت. با او به گرمی سلام و علیک کرد. من داشتم شلخ در می آوردم که چطور است که من یک سرگرد ایرانی، ستم او برای جواب سلام من حتی سرش را از توی کاغذش برنداشت. اما این یک استوار آمریکایی است و تیمسار تادم در برای استقبال از او جلوی رود؟ به حال استوار که آمد سوال کرد تیمسار با او چه کار دارد. خبری با تعلق گفت می خواستم «رنج» این هواپیمای 707 را سوال کنم. استوار آمریکایی که من را می شناخت داشت شلخ در می آورد. گفت قربان من وارد نیتم سرگرد مغزی از به تار و در است! من دیگر نمی توانستم چگونه آن همدنی شخصیتی تیمسار را تعلق کنم. اما چیزی نگفتم و فقط با نگاه او فهماندم که چقدر مبتدل است. تیمسار خنده ای کرد و بلدی گفت او وارد کرد. یکی دو تا سوال الکی هم از من کرد و بروم کرد.

سرترپ منصور امیر اردلان

وقتی در سال 1356 هواپیمای 707 خرید شده من فرماندهی یک کردان آن را داشتم. یک روز تیمسار سرترپ منصور امیر اردلان، معاون پایگاه مهر آباد، صدایم کرد. به آتاش رقم. دیدم یک افسر آمریکایی هم نشسته است. امیر اردلان گفت ایشان سرگرد «باجر»، سنده معاون مستشار وارد کردان شامی شوند. گفتم تیمسار به انگلیسی بگوید. طرف خوشش آمد. به انگلیسی گفت. من خندیدم و گفتم خوش آمدید. پرسیدم شما چقدر پرواز دارید؟ گفت حدود 3 هزار ساعت. دیدم با این میزان سابقه پرواز الکی به با در کردان نمی تواند بکند. به زبان انگلیسی گفتم تیمسار ایشان حدود 3 هزار ساعت پرواز دارند اما ایشان نمی دانند که من 12 هزار ساعت پرواز دارم و الان (خطاب به سرگرد) ممکن است جناب سرگرد بنفرماید چه الکی می توانید به من بکنید؟ من علاوه بر 12 هزار ساعت پرواز 87 سال است که فرمانده کردان بوده ام و بیچ وقت هم سانحه نداشتم. امیر اردلان به فارسی گفت این حرفها را به فارسی به من بگو! من به انگلیسی گفتم تیمسار من مخصوصاً به انگلیسی

می گویم که این سرکرد، باجر، خودش بشود. گفت آخر خوب نیست او را از ساد فرستاده اند! گفتم ۳ هزار ساعت پرواز دارد اگر آمریکایی هم باشد نمی تواند گلی به من بکند. امیرادلان به فارسی گفت آخرین رسم میمان نوازی نیست. گفتم بحث میمان نوازی نیست ثاب من می گوید مستشار می آید که به کار من نظارت کند چه کار من نظارت کند؟ امیرادلان بی تاکید داشت به فارسی حرف بزخم و من اصرار داشتم که به انگلیسی بگویم. بالاخره سرکرد آمریکایی خودش به زبان آمد و گفت من می گوید من چه گلی می توانم بکنم؟ امیرادلان گفت آخر شمارا از مستشاری فرستاده اند. گفت من خودم می روم برایشان توضیح می دهم، ولی من می راست می گوید. امیرادلان به فارسی به من گفت راحت شدی؟ من به انگلیسی گفتم تیسار خواهش می کنم انگلیسی حرف بنزید. سرکرد باجر گفت می شود خواهش کنم هفتی یک روز بیایم کردان شمارا زکنم؟ گفتم حتما، حتما خوشحال می شوم. گفت چه روزی بی؟ گفتم هر روز خواستی روز قبلش تلفن بزن و بیاروا زکن. گفتم پرواز سوختگیری و عمل مسافرو... گفتم حتما پروازی خواستی یا اما یک نکته را فراموش نکن ما شمارا بیچ وقت فرانزه هواپیمای گذاریم. گفت من خودم معلم. گفتم باشد ولی تا آمریکایی، بستید ما خودمان معلم داریم فرانزه ایرانی هم داریم. شما باید به عنوان خلبان دو پرواز می کنید. گفت می خواهم بلند شدن و نشستن تمرین کنم گفتم باشد ولی با شما معلم می گذاریم هر قدر خواستی پرواز کن. گفت همین خیلی خوب است. همین یک روز خیلی خوب است. باشد رفت و امیرادلان به من گفت راحت شدی؟ خندیدم و احترام گذاشتم و گفتم تیسار ناراحت نبودم. ماکه به چشم زان باج نمی دایم. گفت مگو چشم زان. گفتم پس چیست؟ آمریکایی است؟ گفت بله! خلاصه آدم بیرون و به اسماعیل فرزند خدا میارم زکنتم. باجر، قرار شده زنگ بزد هر وقت خواست باید هفتی یک پرواز برایش بگذار و خلبان یک هم برایش بگذار به حسین (اسکندریان) هم بگو هر وقت خواست بلند شدن و نشستن تمرین کند یک معلم ایرانی بگذارید کنار دستش. اسماعیل از خوشحالی نمی دانست چه کند!

سپهد سجاد مهدیون

مهدیون افسر کلک شتی بود که زیر بار برخی زورگویی هائی رفت. معاون و افسر عملیات رسی بود. بر خوردیش با پرسنل تحت مسولیتش خوب بود و بچه با هم دوستش داشتند. تا وقتی که فرانزه کردان شد، پایگاه وحدتی بود. به آمریکارفت و بعد به ساد نیروی هوایی منتقل شد. بعد رفت به پایگاه های دیگر و آخر سر فرانزه ای پایگاه بو شهر را گرفت. در هانجا بود که سپهد شد. بعد از انقلاب گفتند، همسر دومی داشته است. شنیدم که، همسر اولش شجاعت کرده بود و با داستانهای مثل این. به حال دستگیر و اعدام شد.

سپهد نسیمی

مهمترین ویژگی سرکنگر نسیمی راد سرسپردگی اش به دستگاه بود. فم و شور فنی زیادی نداشت. اما در زود بند خیلی استاد بود. برای روشن شدن سطح فم و درکش مثالی می زنم. در فول نزدیک مرز با عراق بود. شاه دستاویزی دست کرده بود که به بهانه آن بتواند ارتشش را گسترش دهد. دستاویز این بود که مادر خطر حمله عراق، ستیم. در راستای سیاست گسترش ارتش، شاه دستور داد در وحدتی تعدادی پناگاه هواپیماسازند که به آنها «شتر» می گویند. یعنی آشیانه های نسبتاً کوچک سنگی، با چند لایه سقف که

دیوارهای بسیار محکم بود. این نوع بناها که با چوب قندریوارهای بسیار زیاد بود هواپیما را از آسیب مصون نگه می‌داشت. یک روز یکی از هواپیماها از توی شترآمد بیرون و به صورت تصادفی کوشه‌هایش گیر کرد و دیوار وبال صدمه دید. البته شتابه خلبان بود. چون مسافت کافی برای دید وجود داشت. اما او دستپاچه شده و کوشه‌هایش خورده بود و دیوار. نیمی بلافاصله گزارش می‌کند که برای جلوگیری از این قبیل سوانح کلیه بناها باید خراب شوند. این گزارش به دست خاتم می‌رسد و خیلی عصبانی می‌شود. تصمیم می‌گیرد خودش مستیاً با نیمی برخورد کند. اما نیمی در ستاد خند فرستاد داشت که به او خبر عصبانیت خاتم را می‌رسانند. در واقع خبر عصبانیت او بودند. به حال خند روز بعد دیدیم یک هواپیما «۴۸۶» نشست. گفتند خاتم سرزده آمده. ما به خط کردن و بردن کار رپ. آن جا که پارکینگ هواپیما بود. خاتم پیاده شد. خافل از این که نیمی بر اثر خبری که خبر عصبانیتش داده بود برای برخورد کردن با خاتم شبانه سوار ماشین شده بود و رفته بود به اردوگاه تابستانی بالسر. خاتم از هواپیما پیاده شد. رو کرد به معاون نیمی سربنگ نادری (یکمپانی که دست بیادندارم) و گفت: «این مردیکه کجاست؟». او احترام گذاشت و پرسید: «تیسار نیمی را می‌فرمایید؟». خاتم گفت: «آره جان پنوز را می‌گویم ما میلیونها خرج کرده ایم برای حفاظت هواپیما. او گزارش کرده شترآمد خراب شوند. نادری گفت: «دیشب رفته بالسر». خاتم گفت: «چرا بدون اجازه من رفت؟». نادری احترام گذاشت گفت: «من نمی‌دانم».

خاتم بعد آمد توی باشگاه نشست با خلبانها صحبت کرد. چند ساعتی بود و بازگشت. او بعد از فرماندهی پایگاه وحدتی از نیروی هوایی به تدارکات ارتش و بعد هم به آمریکا رفت

کردان 707 و مشکلات باهنکی

دوره ستاد فرماندهی من در آمریکا به اپیلان رسید و در سال 1352 برگشتم تهران. در تهران به معاونت عملیات نیروی هوایی که رأس آن آذربیزین بود منتقل شدم. در آن جاد قسمت یکمواختی مشغول به کار شدم. یکمواختی بخشی است که نزدیکی زیادی با بخش آموزش دارد. یعنی آموزشها و امتحانات مختلف را که خلبانها باید دادند بهانگ می‌کرد. کار ما در این بخش دستور العمل های عملیاتی، چکهای مختلف سالیانه یا شش ماهه یا چک پرواز با دستگاه کور بود. چند ماهی که در یکمواختی بودم برای پرواز با کردان ۳۰C بهانگ کرده بودم. بهنستی سه چهار روز می‌رفتم برای پرواز. با خلبانها و دانشجویانی که می‌خواستند پرواز کنند به دوشان تپه می‌رفتم و می‌پدیم.

اعزام مجدد به آمریکا برای آموزش دوره 707

در راستای گسترش برد هوپاهای شکاری قرار شد نیروی هوایی هوپاهای تاکری یعنی سوخت‌سان 707 بخرد. به این وسیله هوپاهای شکاری ایران می‌توانستند مقدار زیادی از سطح فارس را پوشانند. متنی بررسی شده و ظاهراً خود فرمانده نیروی هوایی من را برای فرامندی کردن انتخاب کرده بود. در این موقع تازه سرگرد شده بودم. این طور که بعداً شنیدم آذربایجان با انتخاب من موافق بوده و می‌خواست نفرت خودش را بفرستد. اما در جهت من انتخاب شدم و به اتفاق چند نفر دیگر از جمله سروان سیرزاده، سروان صفری و سروان حبیبی تعدادی دیگر برای دیدن دوره 707 اعزام شدیم به آمریکا.

این دوره را در کارخانه‌اش دیدیم. اول دوره زمینی آن بود. بعد دوره پروازی اش بود. هم چنین قرار شد بعد از پایان دوره تصدیق بین المللی خطوط هوایی را هم بگیریم. کلاس رقیم، آناش داویم و تصدیق را هم گرفتیم. همزمان با پایان دوره ما، نیروی هوایی با کارخانه قرارداد بسته بود که برای عملیاتی کردن و گسترش آموزش هوپاهای 707 تعدادی از طلبانان آمریکایی را با گردانندگان عملیاتی شان به ایران بفرستند. قبلاً تعدادی از نفرات اداریش را فرستاده بود. در پایان دوره ما دوره سه هوپا آماده شده بود. ما آنها را با پرسنلش از طریق اسپانیا به ایران آوردیم. در ایران محل استقرار ما در فرودگاه مهر آباد بود. این دوران برای من یکی از پیچیده ترین دورانهای خدمتم بود. برای این که در تمام مدت علاوه بر آن که باستی مشکلات و مسائل کردن رامل و فصل کنم با تعداد زیادی آمریکایی مواجه بودم که به عنوان مستشار به گردان من فرستاده شده بودند. و این مسائل را به شدت پیچیده تر و مشکلمتری کرد. با تعدادی از مستشاران مشکلی نداشتم. آنها کار خودشان را می‌کردند و ما هم نهایت احترام را برایشان قائل بودیم. ما برنی از آنها صد و مرز کار و محدوده مسؤلیت خود را نمی‌شناختند. این موجب می‌شد که من به عنوان فرمانده آن قسمت با مشکلات زیادی مواجه شوم. مثلاً من فرمانده گردان آن جا بودم. روزی که به محل کارمان آمدم آقای سارلوت، مسئول کل آمریکاییهای آن جا را دیدم. او قبل از من به گردان رفته بود. با وجود این ضمن خوش آمدن او گفتم: «مثل این که قرار است شما در این جا با ما کمک کنید؟». گفت بله. محل کار خودم و او را پرسیدم. اتاق بزرگی را نشانم داد که 3025 متر طولش بود. دو دست بل میک در آن گذاشته بودند. گفت این اتاق خودش است اتاق عملیات هم اتاق خیلی بزرگی بود سه چهار آمریکایی نشسته بودند. گفتم جای ما کجاست؟ از من خواست تا با او بروم جایم را که مثلاً فرمانده آن قسمت بودم نشان بدهد. رقیم کنار اتاق خودش یک اتاق 2 در 3 بود. یک میز یک صندلی در آن گذاشته بودند که من باز حمت از کنارش رد شدم. خنده‌ی کرد و گفت این اتاق شاست؟ با تعجب گفتم این جا جای من است؟ چطور است که اتاق تا همان را عوض کنیم؟ مقداری تغییر رنگ داد و گفت منظور چیست؟ گفتم مستر سارلوت از طرف فرمانده نیروی هوایی، فرمانده این هوپاها من، هستم. و شما به عنوان مستشار هستید. گفتم بله گفتم پس شما باید در این اتاق، من می‌روم توی آن اتاق. گفت ما این جا نشست داریم. گفتم من نشسته ندارم؟ فقط شما نشست دارید؟ گفت چرا عصبانی هستید؟ گفتم عصبانی نیستم از کار شما منم. گفت من اتاقم را نمی‌توانم عوض کنم. گفتم مشکلی ندارد. این سه چهار پارتنر اتاق عملیات تا فردا صبح برداشته می‌شود و شما جای اینها هستید. بقیه هم می‌روند به اتاق ته راهرو... گفت من باید صحبت کنم. گفتم صحبت بکنی کنی من فردا صبح اینها را جمع می‌کنم. این اولین درگیری و مستی من با مستر سارلوت بود. دوباره گفت بعد باید با هم مذاکره کنیم. دیدم حداقل حرف من را هم نمی‌پذیرد. با وضعیتی هم که برای خودش و من دست می‌کرد علانی می‌توانستم به عنوان یک فرمانده عمل کنم و پانگلو باشم. برای همین گفتم من در این مورد هیچ مذاکره‌ی با شما ندارم. این کار باید انجام شود. بر خورد من باعث شد که به زودی اتاق را خالی کرد و من و منیز و صندلی گذاشتند. یکی برای من و یکی برای معاونم. چند اتاق دیگر هم دست کردیم برای سایر ایرانیها.

اما مثل ماهوز خاتمه نیافته بود. من و غنیه داشتیم که ضمن رعایت حد اکثر احترام نسبت به میمانان خارجی کردان، ملاحظه و محافظت منافع خلبانهای ایرانی باشم. مسئول عملیات آمریکایی با آقای بی به نام کایستان چینی بود. او برای خودش برنامه می ریخت و بدون اطلاع من به دیگران ابلاغ می کرد. یکی دو هفته صبر کردم و عاقبت یک روز از او سوال کردم شاین جا کارتان چیست؟ گفت مسئول قسمت عملیات، ستم. گفتم کار من چیست؟ گفت شما فرامده کردان قسمت ایرانی، ستید. گفتم کردان قسمت ندارد. برنامه پروازی را که شامی نویسد من باید بنویسم. افسر عملیات من هم باید ببیند. خلبانهای ایرانی را ما برایشان پرواز می گذاریم، نه شما. گفت ز نمی شود باید با مترشلوت صحبت کنیم. دیدم حرف منطقی سرش نمی شود. گفتم من این کار را می کنم تو اگر خواستی با مترشلوت صحبت کن! رفته بود صحبت کرده بود مثل این که به او گفته بودند کوتاه یا! چون برنامه بی را آورد و گفت این برنامه تاست. دیدم خلبانهای خودش را بیشتر گذاشته است. جا جا کردم و گفتم جای خالی بگذار تا ما تعیین کنیم. از آن به بعد برای خلبانهای ایرانی بیشتر جا گذاشت. اما آقای چینی روابطی داشت که برای ما بعداً مشکل ایجاد می کرد. مثلاً او همیشه به حالت نیرست سرکاری آمد و فضاهای بسیار بدی در محیط کار ایجاد می کرد. من به راستی مانده بودم با

او چگونه برخورد کنیم؟

بعد از یک دو ماه یک معلم از کارخانه بوئینگ آمد به نام «گن بلو اتایم». او علاوه بر این که انسان بسیار خوبی بود گذشته معلم خود من هم بود. بنا به آشنایی قبلی از من پرسید منطقی نداری؟ گفتم چرا دارم. او اواخر روز صبح که آقای چینی می آمد این جا باید یک تابلو «کبریت نکشید» گذاشتن آویزان باشد. تعب کرد و گفت یعنی چه؟ گفتم ایشان از در که وارد می شود بوی انگل به جا بر می دارد. ما چنین چیزی در خلبانی نداریم. شما برنامه ریزها این طور است. مثلثا در اسرع وقت من و یک نفر دیگر باید معلم بشویم تا خودمان معلم ایرانی تولید کنیم. آقای گن بلو اتایم گفت موافقم تو خودت می توانی معلم شوی. بعد هم خودت نفردوم را آموزش بده. رفت و صحبت کرد. از ما جزایمی پشت پرده من خبر ندارم اما فهمیدم ما سایرین در آن جا درگیر شده است. بعد هم با کارخانه بوئینگ تماس گرفت و کارخانه هم از من حمایت کرد. در رابطه با مشروب خوری آقای چینی هم که صورت بسیار بدی داشت گفت خود شالوت به او در روز وقت داده بود و خاز و ترک کند بعد سرکار باید و مگرار هم نشود. مثل همین که با آن روبرو بودم این بود که کار آموزش کند مشرف می کرد. ما بایستی در مدت بسیار کوتاهی به یک خودکفایی نمی می رسیدیم. برای رسیدن به این مدار آموزش پرواز مهندسین پرواز و سوختگیری را در برابر کردم تا مرتباً پرواز کنند و آموزش را زودتر ببینند و معلم شوند. از مسئول آمریکایی سوختگیری پرسیدم کی کارشان تمام می شود؟ گفت حداقل یک سال طول می کشد. گفتم چرا یک سال؟ گفت برای این که در هر پرواز 5 تا 6 گالنگت بیشتر انجام نمی دهند. گالنگت یعنی هواپیمای شکاری می آید زیر هواپیمای سوختگیر بعد بوم هواپیمای لولتترین دهنده راهایت می گردند به پشت کابین خلبان که محل سوختگیری بود. بعد از وصل توسط قفل منطقی نگه داشته می شد تا بنشین کبیری شود. گفتم چرا 6 تا؟ از این به بعد هر پروازی که می کنی باید حداقل 20 تا گالنگت داشته باشی. گفت مترشلوت و چینی گفته اند. گفتم برو به آنها بگو من گفته ام. باید کارشان دو سه ماهه تمام شود. شما فکر کرده اید در زیر ماهوه ستید که چند تا ساسا پوست افاده باشد و زیر دستتان؟ همه اینها که با شما کار می کنند در سطح دانشگاهی هستند. و واقعیت هم این بود که بسیاری از بانفان ما در سطح گرفته بودند و دو سه سال هم درس خوانده بودند که می شد هم سطح دانشگاه. تازه بسیاری از آنها به آمریکا هم مسافرت داشتند و حرکت ایشان یک یا چند دوره آموزشی هم در آن جا گذرانده بودند. بعد از این برخورد خاتمه آن کی عوض شد و آموزش سرعت بیشتری گرفت. در عرض 6.5 ماه اول من خودم معلم شدم. یک خلبان دیگر را هم معلم کردم که خودمان بقیه خلبان های ایرانی را می بردیم چک می کردیم و معلم خلبان می کردیم. بعد چندین مهندس پرواز هم چک نهایی شدند. چند نفر هم مسئول سوخت رسانی شدند و از همه این نمونه ها معلم دست کردیم. تربیت کادر متخصص و کارآمد بسیار مشکل بود و من مجبور بودم برای همیشه در کار محروم با

بسیاری افراد، چه ایرانی و چه آمریکایی، درگیر شوم. برخی سبک کار ما را قبول نداشتند. می گفتند قبول نیست. می گفتم بگوئید اشکال کار ما چیست؟ چرا کلاس آموزش دیده مانمی تواند معلم شود؟ می گفتند اشکال ندارد. اما نمی تواند. می پرسیدم چرا نمی تواند؟ یا باید امضا کنید یا باید اشکال را بنویسید. خلاصه این که با دو سر بیاد در تمام رستا معلم دست کردیم. در کنار این نوع برخورد بایستی از رفتار دوستانه تعداد دیگری از آمریکاییها یاد کنم. بسیاری از مهندسان پرواز یا مسؤلان سوخت رسانی و خلبانهای آمریکایی با ما رفتاری بسیار دوستانه داشتند و ما هم با آنها بهترین روابط را داشتیم. در میان آنها یک مهندس پرواز بود به نام «سولبرجانسن» که با من خیلی دوست بود. او متوجه برخی مسائل شده بود و به صورتی دوستانه از من علت را پرسید. به او گفتم دلیل بر آنکه تو فرمانده نیروی هوایی آمریکا بشوی و اگر نفر متخصص هم داشته باشی، آیا من را برمی داری سیری در نیروی هوایی؟ گفتند معلوم است. گفتم من که هیچ وقت فرمانده نیروی هوایی نمی شوم ولی اگر یک چنین کسی پیدا شود که بگوید ما خودمان نفر متخصص داریم یا می توانیم تربیت کنیم و چرا آمریکایی ماوریم اشکالی دارد؟ گفتند اشکالی ندارد. الان قضیه ما هم همین طور است. نگرانی ما تحسین کرده هستند و قلند در کمترین زمان تبدیل به بهترین معلمان شوند. نگرانی که به سولبرجانسن زدم واقعا نگرانی دلم بود. به قول آموزشهای دوره ستاد ما آن جا به فکر منافع ملی خودمان بودیم. چشم زارغ برای ما زیاد هم نبود. کار هم بود. و نمی توانستیم و نباید تحمل کنیم که کسانی که به عنوان معلم و مربی از خارج به ایران آمده اند خودشان مثل قوانین را رعایت نکنند. من در این مورد بسیار حساس بودم و عکس العمل نشان می دادم.

ملائیگ شب پرواز شب داشتیم. منظم سوخت رسانی ما کتاره بحر خزر بود. ما از این طرف می رقیم آن جا، از طرف دیگر هواپیمای نگرانی می آمدند سوخت می گرفتند. هواپیمای می آید نزدیک روی بال هواپیمای تا کنگر بایک فاصله معین می ایستد. بعد از آن به دانه می روند زیر درم، بشیر نشان را می گیرند و می روند سر جانشان. بعد مسؤل سوخت رسانی می گوید شماره دو بیاید. بعد شماره سه و همین طور تا آخر. من نگاه کردم دیدم دست چپم یکی از این خلبانهای فاقوم آمده. دست زیر بال هواپیمای ما بود. به او گفتم شما فاصلات خیلی نزدیک است. ممکن است بخوری به هواپیمای ما. گفتند خوب است. تا آن موقع نمی دانستم خلبان کیست؟ اما وقتی حرف زد از لجاجت فریدم آمریکایی است. گفتم طبق نوشته کتاب، شما باید سر بال از سر بال فاصله داشته باشد. یعنی باید اگر از ما راند می بال به بال نشوی. خنده کوتاهی کرد و گفت من خودم کتاب را نوشته ام. گفتم خودت نوشته ای؟ گفت بله. در او بود اصلی از مسؤل مربوط که احدی نام داشت پرسیدم آیا مشمول بشیرن دادن به کسی است؟ گفتند. گفتم پس حواست جمع باشد کسی را جلونیور. رقم روی رادو خارجی گفتم خود کتابت نوشته ای؟ گفت بله. گفتم پس این کتاب را هم من می نویسم بگیرا و با سرعت هر چه بیشتر بچیدیم توی کتکش. او یک عبده و ششنگ کشید و سوت شد به طرف کف زمین رفت. از آن جا هم کشید بالا و با دستپاچگی گفت چه می گویی؟ گفتم پرواز قطع است. بیدر نشان را صدا کردم و گفتم پرواز قطع است. می رویم، می شنیم، دور زدیم و نشستیم. روز بعد ساعت 109 بود که یک سربسک آمریکایی به گردان ما آمد گفت ژنرال من را فرستاده که از شما به خاطر رفتار خلبان ما معذرت خواهی کنم. ژنرال شما و تبه را برای آشتی نگان به ناظر خوری آمریکاییها دعوت کرده. گفتم من با کسی قرینیم که آشتی بکنم. این هم صحبت معذرت نیست. خلبان مزبور خط پروازی انجام داده و باید تبه شود. به ژنرال بگوئید این هواپیمای ما است. خلبان خود ما هم اگر این کار را بکنند ما با او همین کار را می کنیم. این دلیل نمی شود که چون خلبان آمریکایی است... گفتند خواهش می کنم دیگر وارد این بحثها نشوید. دیدم منقشی حرف می زند و عثمان را پذیرفتم. چند نفر می سوار شدیم رقیم قسمت آمریکاییها. چند تا آمریکایی و چند نفر از خلبانهای که آن شب می رسیدند حضور داشتند. یک سرگرد می آمد جلو و گفت من آمده ام

عذرخواهی؟ فهمیدم او بوده است. گفتم ایشا نویسنده کتاب بستید؟ گفت خواهش می‌کنم دیگر با از این حرفها نگوئید. نشستم خدا خوردیم. مقداری صحبت دوستانه داشتیم و موقع خدا حافظی گفت دیگر از من دعوی نداری؟ گفتم نه ولی یک چیز را قبول داری؟ گفت چی؟ گفتم کتابی که من نوشتم از کتاب تو بهتر بود. غش غش زد زیر خنده و گفت قبول دارم با تمام وجودم، کتابی که تو نوشتی خیلی بهتر بود.

سفر آخرین شاه

سال 1357 سال انقلاب بود. سال اوج گیری اعتراضهای حق طلبانه که علیه دیکتاتوری و سرکوب مظلوم گرفت و خواسته او را آزادی بود. سالی که به سقوط نظام دیکتاتوری سلطنتی منجر شد. به حال او جکیری اعتراضهای مردمی باعث شد که شاه از موضع قدر قدرتی پایین بیاید و از ایران فرار کند. شاه تصمیم گرفت ابتدا به مصر و سپس به مراکش برود.

بیا گفتم آماده پرواز باشیم. ما خدمه را آماده کردیم و روز موعود فرارید.

شاه به اتقان فرح آمد که سوار شود. مقداری شلوغ بلوغ بود. قبل از سوار شدن چند نفره بنامه دور برش و از زیر قرآن روش کردند. چند نفر گریه کردند. شاه آمد بالا. سهند بده ای که بیار تو منم و قد بلند بود خودش را انداخت روی پای فرح و کنشایش را بخل کرد. با حالت گریه می‌بوسید و می‌گفت شبانوار تو را به خدا اعلی حضرت ما را سالم برگردانید و گریه می‌کرد. فرح خم شد و از زمین بلندش کرد و گفت بیاید! پاشو تیسار خوب نیست! بلند شو! بلند شو! بعد از چند دقیقه بختیار آمد توی کابین. ماهوز موتور را روشن کرده بودیم. شاه جلونشته بود و بختیار از پشت آمد. بختیار کلمه می‌گفت که پشت شاه هم چشم دارد! چون سه بار از پشت سر به شاه تعظیم کرد. شاه از نیم رخ روی شاه خودش را می‌دید. تعظیم سوم بختیار را دید و گفت چه؟ بختیار گفت: قربان جان شاه آمده ام... شاه دستش را از روی شاهنشاهی آورد که دست بدهد. بختیار سه بار دستش را بوسید و گذاشت روی پیشانی. شاه گفت همان کارهایی را که بهت گفتم بکن! بختیار گفت چشم! حتما! خیانتان جمع باشد!

رقم موتور را روشن کردم و راه افتادیم. هواپیمای پرواز بر زمین کرده بودیم. وزغان زیاد بود. از باندا 11 که نزدیک کرج بود درخواست کردم از آن جا بلند شوم. شاه از من پرسید چرا؟ از این جا که نزدیکتر است! گفتم وزن هواپیمای سنگین است، نزدیک به جدا کتر است، هواپیمای شیب دارد، زودتر بلند می‌شود، آن طرف سربالاست. گفتم نمی‌شود از این طرف رفت؟ گفتم مطمئن نیست. از آن طرف بلند شویم بهتر است. دیگر چیزی نگفتم و ما بلند شدیم. ده دقیقه بعد از پرواز بلند شد. رفت عتب. البته موقع بلند شدن فرح آمده بود پشش و از پشت به من اشاره می‌کرد و با حرکات دست و دهن نشان می‌داد که مواظب باش! مواظب باش! شاه متوجه شد و برگشت به فرح چیزی نگفت. فرح یک جمله فرانسوی گفت و شروع کردند به فرانسوی صحبت کردن. من دیگر چیزی نفهمیدم.

پرواز تا نزدیک مصر ادامه یافت. شاه آمد در کابین. گفتیم پیش رویان سد اسوان است نباید به آن نزدیک شویم. نگاهی به من کرد و چیزی نگفت. فکر کردم بدگفتارم و نشنیده است. دوباره گفتیم این جاسد اسوان است و ضد هوایی اش آتش به اختیار است. یعنی برای حفاظت سد هر چه که رد شود بدون کسب اجازه می زند. نباید نزدیک شد. یک نگاهی کرد و گفت شنیدم! ما را نمی زند! و پرواز ادامه داد. دیدم خیلی داریم به سد نزدیک می شویم. فراین را گرفتیم و پیچیدیم به راست. یک نگاه غضب آلود به من کرد. گفتیم می زند! این سرباز صفر است می زند! با او گنجه اندزن و او می زند! دستپاچه شد و گفت خیلی خوب! خیلی خوب! مقداری که دور شدیم دستم را از روی فراین برداشتم و به پرواز ادامه دادیم تا نشستم. انورالسادات آمد استقبال. با مراسم رسمی استقبال کردند. چند روزی آن جا بودیم. در آن جا معاون رئیس جمهور آمریکا آمد دیدن شاه. ما هم در تل به رادیو گوش می دادیم و اخبار انقلاب را میگیری می کردیم که بنیم سیر حوادث بکار بریده است؟ تا این که با گفتند شاه می خواهد برود مراکش. تا روز پرواز کلان را کردیم و شاه آمد سوار شد انورالسادات آمد پای پلدا و خدا حافظی کرد و بهش گفت: «WILLBACKMOHAMMADON.TWORYOU» (همه ناراحت نباش باز خواهی گشت) شاه قیافه اش در هم بود چیزی نگفت و انورالسادات چند بار تاکید کرد:

«DON.TWORYOU.WILLBACK»

شاه آمد بالا و رقیم مراکش بعد از رسیدن به مراکش ما را بردند. تل. از طریق رادیو جریانهای داخل کشور را تعقیب می کردیم. در خلال مدتی که در مراکش بودیم یک بار به ما مایوریت دادند که برویم به آمریکا و رضا پهلوی را بیاوریم پیش شاه. رقیم آوردیم و بعد هم برگرداندیم. آن موقع رضا پهلوی در دانشگاه خلبانی نیروی هوایی آمریکا بود و داشت دوره می دید. جریان ادامه داشت تا این که گفتند امام خمینی به ایران آمد. یک مقدار با بچه ها صحبت کردیم و قرار شد برگردیم. شاه قصد اقامت در مراکش را داشت. پنجم پرواز از تهران دو هواپیمای ما بود که یکی رزرو بود که دنبال ما می آمد. آن هواپیمای ما از چند روز برگشت! هواپیمای ما که اسمش شاین بود باقی ماند. به من گفتند بقیه که رو را بفرست به اسپانیا از آن جا سوار شوند بروند اما خودت بان. قبول نکردم و گفتیم باید بیایم صحبت کنم. رقیم با شاه در یکی از کاخهای ملک حسن صحبت کردیم. یکی از کارکنان ما هم حضور داشت. شاه گفت هواپیمای ما با شما این جا که می دارید بقیه برگردند. بدو گفتیم این هواپیمای دولت ایران است و چون ثبت دولت ایران است بیچ جا اجازه پرواز ندارد. ضمن این که هواپیمای نوع 707 است، هزینه نگهداریش بی اندازه بالا است. شاه نمی دانست که هواپیمای ثبت دولت ایران نیست و مال خودش است. یعنی نام مالک هواپیمای ما رضا پهلوی بود. به قدری مال و ثروت و چندین هواپیمای کوچک و بزرگ داشت که نمی دانست این هواپیمای 707 مال خودش است. گفت خیلی خوب پس بروید هواپیمای ما بگذارید اسپانیا خودت برگرد! گفتیم خودم هم می خواهم به ایران برگردم! گفت من راجع به شما با ملک حسن صحبت کرده ام. ایشان به خلبانی مثل شما احتیاج دارد. گفتیم ملایم به ایران برگردم. گفت اگر هم نخواهی با ملک حسن کار کنی ملک حسن هم در جریان کار شاست و می تواند بروید برای ملک حسن پرواز کنید چون به او گفتیم که شما خلبان خوبی هستید! گفتیم اگر خلبان خوبی هستم مال حسن و حسین نیستم. مال مردم ایرانم. با پول آنها خلبان شده ام! شاه گفت مال کی؟ گفتیم بیخود ملک حسن و ملک حسین. شاه یک سخته گفت کرد و گفت نخواهی با اینها سپری می توانی بانی این جا با همین درجه سرسنگی در ارتش مراکش کار کنی. گفتیم من ملایم برگردم. باز گفت کرد و گفت می توانی در این جا در ایران مراکش باشی. باز هم گفتیم من ملایم برگردم به کشورم ایران. گفت اصلاً می توانی همین طوری باشی

من تا اینست می‌کنم. گفتیم ما سنم! می‌خواهم بروم ایران. این را که گفتیم، گفت اسیدوارم همیشه به کثرت خدمت کنی. آدمم در برابر پرنس، هواسا گفتیم برویم! گفتند ما می‌رویم؟ گفتیم نه همه با هم می‌رویم. آن موقع خواهرم در آمریکا در کنوگر می‌نگراس کاری کرد. رنگ زردم و با او گفتیم من می‌خواهم یک چنین کاری بکنم که هواسا را برگردانم به ایران. شامم به معاملات خبرده ما می‌خواهیم چنین کاری بکنیم.

برگشتم به هتل. تعدادی از براهان و کاردها آمدند نزد من. یک نفر گفت من نایندة ساواک در مراکش هستم. مراهم با خودتان بیاید. گفتیم من شارانمی برم چون ساواکی هستی. گفت من خلانی هستم. گفتیم ما سنم نمی‌برم. بعد محافظین مخصوص شاه و پیشخدمتش جمع شدند که ما هم می‌خواهیم به ایران برگردیم. گفتیم یک شرط شارانمی برم. کسانی را می‌برم که دستشان به جایت آلوده نیست و کسی را نگذاشته اند. اگر حرکتی از شما کسی را نگذاشته باشد من نمی‌برم. جالب این که همه پیشخدمتها و یک خانم خدمتکار گفتند ما کسی را نگذاشته ایم. همه شان قرار شد بمانند. تنها یک نفر باقی ماند به اسم شهبازی که گفت من نمی‌آیم. ولی دیلش را نگذاشت. او فردی کاراته‌باز بود به طوری که می‌گفتند خیلی هم برود داشت. سوار هواسا شدیم و برگشتیم به ایران. وقتی سوار شدیم اول از همه آرام دربار سلطنتی را برداشتم و یک آیه قرآن چسبیدیم. هافری که مکانین هواسا بود با شاهی نام داشت. او هفت آینه قرار از دروازه داشت. یک قرآن نفیس همیشه در هواسا بود. قرآن را دادیم به او و گفتیم این هم کادوی عروسی تو است. گفت این خیلی گران است. گفتیم این کادو عروسی تو. بعد یک مقدار زیادی مشروب الکلی گران قیمت بود که همه را خالی کردیم توی توالت. در فرودگاه مهر آباد اجازه نشستن گرفتیم. به باگفت بروید تا ما. رقم سه چهار مائین آمد دور و با افراد مسلح گروه ضربت ما را محاصره کردند. سلاحهایشان را به طرف ما نشان زدند. اشاره کردم که سلاح را بیاورند پانین و گفتیم با قیمت هواسا 100 میلیون تومان بیشتر است! تیر می‌زنید خراب می‌شود! آنها تا من را دیدند شناختند. حدود 16-17 نفر بودیم. ما را به اتاقی در درسه رفاه بردند. پسر بازرگان آمد با ما صحبت کرد. نفرت بهرام را نمی‌شناخت. پرسید: اینها کی هستند؟ گفتیم اینها کاردها و یا خدمت‌شاه هستند. باین شرط اینها را آورده ام که جایتی نگرفته باشند. به خودشان هم گفته ام که اگر کسی، کسی را نگذاشته باشم نیاید. اما اگر جایتی نگرفته اید تقصیر من می‌گم که با شما نگذاشته باشند. بنابراین قبل از هر چیز اعلام می‌کنم حرکتی از اینها را نخواهید دست بزنید یا اعدام کنید اول باید من را بزنید. برای این که اینها قول داده و تقصیر داده اند که قتل انجام نداده اند. گفتند کاریشان نداریم. بعد پرسید سوال و جواب که می‌توانیم بکنیم؟ گفتیم بله. گفت یکی دو ساعت از همه سوال می‌کنیم که چه شد چه نشد. حرف‌ها را یک نفر سپردند. رقم در اتاقهای جداگانه و ما هم برایشان توضیح دادیم. بعد از سه چهار ساعت آزاد شدیم و من رقم پایگاه مهر آباد.

چند ساعت بعد دیدم یک جوان رشید با سلامی در دست دم در است. گفتیم نفریاید. گفت من را درواگاه انقلاب فرستاده که محافظ شما باشم تا سلطنت طلبها شما را نزنند. گفتیم خیلی ممنون یا تو چای بخور! ولی من محافظ نمی‌خواهم یک سلاح از پایگاه می‌گیرم خودم از خودم محافظت می‌کنم. با اصرار او را رد کردم. بعد هم رقم در گردان خودم و شروع به کار کردم. چند روز بعد دربان دم در تلفن کرد که چند نفر آمده اند می‌خواهند شما را ببینند و می‌گویند کاردهای سابق بوده اند. گفتیم بگو بیاوند داخل. دیدم تعدادی از کسانی هستند که آنها را برگردانده بودم. شیرینی آورده بودند. نشستیم به یک و تعریف و خوشحالی. چند روز بعد از چند نفر دیگر آمدند و همین قضیه تکرار شد. از آنها خواش کردم که از این کارها دیگر نکنند. بعد ما شنیدیم چند نفرشان رفتند. مقاله باز کرده و کارشان هم خیلی خوب است.

در سال 1349 من درجه سرگردی داشتم. به شیراز منتقل و با ست فرماندهی گردان

یک نمونه از روان‌بطلان را بلویم.

استواری داشتیم به نام مرتضی افشار که مسئول باکسری و وزن و تعادل هواپیما بود. یک روز به اتاقم آمد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «من دیگر با تو نمی‌پریم. این نامردی است». و مقداری از این حرفهای عصبی. بعد هم در راه بهم کوبید و رفت. هر چه فکر کردم که علت را بفهمم نتوانستم. بچه که مانده بود، یکی از دوستانش به نام صغری زال را صدا کردم و پرسیدم. او بهم که مانده بود. اول جوابی نداد و سرش را انداخت پانین. گفتم آمده سرو صد راه انداخته گفت ما هم شنیدیم. گفتم بگو! این جنبه خبری ندارد می‌خواهم گلش کنم. گفتم او یک سال است ازدواج کرده است و خانمش بچه شیرخوار یکی دو ماهه اش را گذاشته این جا و رفته که مانده. الان بچاش مانده روی دست افشار. گفتم چرا زودتر نگفتید؟ سریع به دفترم که گردو بهان پناهی بود گفتم یک برگه مرضی بنویس برای افشار. متها جزو مرضی سالیانه اش نویس. مرضی را روزانه ده. 10-15 روز برایش بنویس بگذار در جعبه اش. افشار برگه را دیده و همان شبانه با بچاش رفته بود که مانده. در که مانده با خانمش آشفتی کرد و بعد از 15 روز برگشت. بلافاصله به سراغ من آمد. وقتی وارد دفترم شد از پشت میز بلند شدم و با او سلام و علیک گرمی کردم و پرسیدم کجا بودی؟ سرش را انداخت پانین و هیچی نگفت. من باز حرفهای متفرقه زدم. افشار همان طور که سرش پانین بود گفت: «بزن توی گوش من!». گفتم چرا؟ دو مرتبه گفت: «بزن توی گوشم». رفتم به طرفش سرش را بلند کرد. صورتش را ببینم. اشک توی چشمهایش جمع شده و گفت: «اگر توی گوش من بزنی من را احترامم». گفتم چرا آخر مگر چه شده؟ گفت: «خودت می‌دانی. من آمدم به تو گفتم نامرد. تو هیچی نگفتی. اگر بزنی توی گوشم من را احترام می‌شوم» گفتم پس چرا این حرفها را نزن خوب نیست! من که چیزی یادم نمی‌آید. افشار رفت و از آن به بعد کسی بود که واقعا با جان و دل کاری کرد.

البتة بتیة هم صمیمی کاری کردند. من هم سعی می‌کردم که مسائلشان را حل کنم. اگر کسی کار داشت یا حالش خوب نبود یا هر دلیل دیگر نمی‌خواست سپرد و آنها مرضی می‌دادم.

تجبه این برخورد این بود که گردان مادر تمام 7 سالی که من فرمانده گردان بودم حتی یک سانحه هوایی نداشت. جریانها ادامه داشت تا این که دو گردان ۱۳۰ مستقر در تهران به جای دیگری منتقل شدند و دو گردانی که در شیراز بودند جای آنها را در تهران پر کردند. گردان ما هم به تهران منتقل شد. برای انتقال، فرمانده پایگاه شیراز سرلشکر امیرفضلی که بعد از سر تپ نورانی فرمانده شده بود به گردان آمد. جریان انتقال را به پرسنل گفت از آنها پرسید: «کی می خواهید با هواپیما بروید؟ کی می خواهید با اتوبوس یا ماشین؟». یک عده گفتند با هواپیما و یک عده گفتند با ماشین. او به اسمی را یادداشت کرد و بعد گفت: «اینها که برای رفتن با ماشین اسم نوشته به با هواپیما می روند و آنها که می خواهند با هواپیما بروند با ماشین می روند». یک عده اعتراض کردند و گفتند ما ماشین نداریم. امیرفضلی گفت: «اشکلی ندارد، با اتوبوس بروید» و بلافاصله از در رفت بیرون.

به حال گردان ما به تهران آمد و مستقر شدیم. در دوران پرواز با ۱۳۰ چندین پرواز داشتم که خاطره انگیز هستند که فراموش نمی شوند.

یادعاد

یکبار با مرحوم علادرام رقیم غفار. من خودم پرواز غفار کم می رفتم. گفتند علادرام و خاطره پرواز می خوانند بروند سنج کسرت بدبند و برگردند. ما رقیم فروگاه آنها را سوار کردیم و رساندیم. بیشتر خلبانانی که به غفار پرواز داشتند سعی می کردند به خاطر فوق العاده خوبی که می دادند شب مانند تا پول بیشتری بگیرند. من به حمد لیل خوشم نمی آمد. یعنی این نوع پولها را نوعی پول حرام می دانستم. وقتی علادرام را رساندم از او برنامه اش را پرسیدم. گفت تا ساعت 6 و 7 شب کارمان تمام می شود. برمی گردیم. یک عده گفتند شب با نیم. یک عده گفتند نه. عدا گفت حالا بیایم، یا ساعت 6 و نیم می آیم یا شب می آیم. من گفتم آقای عدا شب ماندن ندارد. سرعت 6 و نیم هواپیما موتورش روشن است. سه چهار دقیقه نظری مانم. اگر نیاید می روم. گفت یعنی ما را جایی گذاری؟ گفتم نه! من می روم اگر می خواهید بیاید. آنها رفتند کسرتشان را دادند. به افسرهای دیگر گفتند که من چه گفته ام. به او گفته بودند بروید چون او می رود و معلوم نیست هواپیما بعدی کی بیاید. من هم سرعت موتور را روشن کردم. یک دفعه دیدم از دور چند ماشین دارند چراغ می زنند. گفتند عدا اینها هستند. دارند می آیند. عدا با جله خودش را رساند. وقتی بلند شدیم عدا آمد گفت راست راستی داشتی ما را می گذاشتی و می رفتی؟ گفتم من سر ساعت حرکت می کردم. دو سه بار گفت پس ما شانس آوردیم. از آن به بعد هر بار که من را می دید می گفت ما را جا نگذازی! ما سر موقع می آیم. حتی این او را تر که مرخص بود و ما رقیم دیدش، همین را گفت. گفتم موقع بازگشت به ایران شما همیشه جا دارید. وقتی هم فوت کرد در مراسم تشییع جنازه اش دامن را به دخترش گفتم و اضافه کردم که موقع بازگشت به ایران حتماً مندی را به اسم او خواهیم گرفت و عکسش را روی آن مندی خواهیم گذاشت.

در اردن و اردوگاه فلسطینیا

شاه دستور داده بود نزدیکهای عید هویاها می نیروی هوایی به اردن و لبنان و این قبیل کشورها بروند و انواع میوه را برای بازار بیاورند. ظاهراً سوید هم می دادند چون خیلی کران نبود. من چند پرواز به اردن داشتم که یکی از آنها مصادف بود با د کسری چریکهای فلسطینی بود با ملک حسین. در هتل که خوابیده بودم صدای رگبار شنیدم. از پنجره نگاه کردم دیدم در کسری شنیدی است. نیروهای دولتی با تانک و آر. پی. جی می زدند و چریکها با مسلسل. صبح که آمدیم پایین جنازه را در خیابان دیدیم. فلسطینیا جنازه های خودشان را جمع می کردند و اردنیا هم از طرف دیگر جنازه های خودشان را. یکی از این جوانان فلسطین رو بنده بی داشت که صورتش را پوشانده بود. او را صدا زدم. 20-30 دلار پول داشتم که به او دادم. او لباس پرواز من را که دید تعجب کرد. چون لباس پرواز اردنیا هم شبیه ما بود. گفتیم انگلیسی بلدی؟ گفت بله. گفتیم من اردنی نیستم. ما ایرانی، ستیم آمده ایم اینجا سب سیریم. به پولی که داده بودم اشاره کرد و گفت این را چه کنم؟ گفتیم بده به سازمانت. خوشحال شد و با من دست داد و رو بنده اش را باز کرد و چهره اش را به من نشان داد. می خواست بنماید که من را دوست خودش می داند. هنوز قیافه اش در ذهنم مانده است صورتی استخوانی و سوخته داشت با سیلهایی سیاه.

بار بعد که رفتم به اردن به راهبایان گفتیم ما را به اردوگاه فلسطینیا ببر. برو و احوال قرت انگیز بود. چادرها را همین طور ردیف زده بودند. کامیونهای ارتشی می آمدند برای نان و ادویه. ما آنها را جری بودند و دو سرباز آنها را پرتاب می کردند برای مردم. زن و بچه و کوچک و بزرگ می دیدند ما را می قاپدند. بعد کامیون آب می آمد. وضع فلاکت بار عجبی داشتند که روی من، هم به عنوان یک انسان و هم به عنوان یک مسلمان، تأثیر بسیار زیادی داشت.

در اسرائیل:

هویاها می نیروی هوایی برای تعمیر اساسی موتور ایشان به اسرائیل برده می شدند. در نتیجه پرواز به اسرائیل زیاد بود. من خودم خوشم نمی آمد و نمی رفتم. چون همان طور که اشاره کردم یکی دوبار به اردوگاه آورگان در اردن رفتم و به شدت تحت تأثیر وضعیت رقت آور آنها قرار گرفته بودم. یک بار به من مأموریت دادند که به اسرائیل بروم. گفتیم کار دارم و نمی توانم. گفتند تیمساری آید و نمی شود. محرکری کردم نرم نشد. به ناچار قبول کردم. روز قبل از پرواز رفتم یک دانگلیک کششی گرفتم. یک لیتر آب هم برداشتم و گذاشتم توی ساکم. پرواز کردیم. وقتی نشستیم خیلی ما را تحویل گرفتند. 24 ساعت در آن جا بودیم. ساعت 12 رسیدیم تا ظهر روز بعد. دعوت کردند به شام. من لگلی را که برده بودم خوردم و رفتم سر منیزه گفتند چی می خوری؟ گفتیم بیچی. گفتند بستنی و این و آن و... گفتیم بیچی! صبح روز بعد هم باقی مانده همان لگلی را که برده بودم خوردم. نزدیکهای ظهر قبل از پرواز گفتند بیاید نماز. من باز باقی مانده لگلی را که برده بودم خوردم. خلاصه آن جایچ چیز نخوردم.

موقع برکشت یک اسرائیلی ایرانی الاصل گفت در ضمن شما اینجا حتی لب به آب ما هم نژید! گفتم روزه عصب افتاده داشتیم که نخوردم. یا حالم خوش نبود از این بهانه! تیسار نورایی پهلوئی مانسته بود و شاهد حرفهای آن اسرائیلی بود. گفت قهیه چه بود که تو پهبی نخوردی؟ چون من ما مهندس پرواز می نشست سرم را بردم نزدیکتر گفتم تیسار شما اردوگاه آوارگان فلسطین را دیده اید؟ گفتم نه! گفتم من دیده ام. تیسار یک نخایی به من کرد و زیر لب گفت راست می گویی بارک الله. دیگر پیکیری نکرد و باز گفتم.

پرواز با ارتش طوفانیان

با ما موریت دادند ارتش طوفانیان را به آبادان سپردم. قرار بود شب همان جا باشیم و روز بعد او را بر گردانیم. البته با نکتند این ما موریت برای چیست؟ من هم چیزی نپرسیدم. موقع برکشتن طوفانیان صدایم کرد و گفت: «عروسی دخترم بود که آدم آبادان. داماد یک آبادانی است. یک عروسی برایش تهران کرقیم، یک عروسی در آبادان». بعد دستش را آورد جلو به من گفت دستت را بیاور جلو. دستم را بردم جلو. یک مشت سکه پهلوئی ریخت توی دستم و گفت این سلباش سرعوس است. چون سگون دارد یک مشتش را برای تو آوردم. اگر می خواهی من بچه ها تقسیم کن! نگاهش کردم. دستم را بردم جلو و نام سکه ها را ریختم گفت دستش. خیلی تعجب کرد و گفت چه؟ گفتم: «تیسار من راننده تاکسی نیستم که به من انعام می دهد! من خلبان نیروی هوایی، ستم و این هم یک پرواز است مثل سایر پروازها» و بعد تاکید کردم که من شوخز تانکی نیستم. گفتم: «این حرف چیست که می زنی؟ من گفتم سگون دارم». گفتم به هر صورت خیلی مسنون من از نیروی هوایی حقوق می گیرم. چیزی نگفت و باغفر زیر لب رفت. چندتا از خدمت پرواز به من اعتراض کردند که چرا نگر نمی؟ اگر نمی خواستی بیامی دادی! بر گفتم تهران. یک روز بعد صبح اول وقت تلفن کردند که تیسار خاتم احضارت کرده است. و به قدری جلد دارد که گفته با حلی کوپتر هم بروی. به گردان حلی کوپتر هم سپرده و جا بریم رزور کرده بود. فمیدم کار سریع و فوق العاده است. به سرعت رفتم و دختر خاتم. طبعه دوم بود. از دکه وارد شدم آجودانش گفت: «منظرت است» و با ناداحتی پرسید چی شده؟ گفتم خبر ندارم. در زوم، رفتم داخل و احترام گذاشتم و ایستادم. اصلا منظر من بود. گفتم: «فلانی چرا به طوفانیان توین کرده ای؟» من هیچ نگفتم. گفتم شنیدی چه گفتم؟ توین کرده ای به طوفانیان! گفتم من تیسار توین کرده ام؟ گفتم آره زنک زده گفته توین کرده ای. گفتم تیسار اشتباه شده. او به من توین کرده است. گفتم چی؟ گفتم ایشان به من توین کرده است. بعد اجازات تعریف کردم. خاتم با تعجب من را نگاه کرد و گفت دیگر چه گفتمی؟ گفتم که گفته ام من خلبان نیروی هوایی، ستم و از نیروی هوایی هم حقوق می گیرم. گفتم دیگر چی؟ گفتم یک بار دیگر گفتم من مکر شوخز تانکی، ستم؟ گفتم فکر کن. بین چی گفتمی؟ گفتم تیسار اگر چیزی دیگری بودی گفتم. خاتم بان جلوسن آیسون زد به آجودانش و گفت طوفانیان را بگیر به من هم گفت برو. از د آدم بیرون. سر میز آجودانش ایستادم. پرسید چی بود؟ گفتم چیزی نبود یک سوء تفاهم شده بود. از توی اتاق خاتم صدای او را شنیدم که داشت با طوفانیان دعوا می کرد. صدایش هنوز در گوشم هست که سرش داد می کشید: «مردیکه تو چهاره بی به خلبان من انعام می دی؟». دیدم هوا خیلی پس است زودی در رفتم و آدم بیرون. بعد دیدم خاتم گفته بود من را به خاطر عدم قبول هدیه تشویق بکنند!

پرواز با اسدالله علم

نظیر جریانی که با طوفانیان دایتم با علم نیز اتفاق افتاد. با گفتند علم می خواهد از سر بزند باید یک هواپیمای آورد او را بیاورد. من رفتم. او را سوار کردم و برگشتم تهران. در فرودگاه مهرآباد جلوساسیانه سلطنتی پارک کردم. اول او و بعد پایاده شدیم. چند دقیقه بعد علم آمد جلوساکن بسیار مؤذنبانای گفت: «خیلی ممنون!» و دستش را آورد جلو. من دستم را بردم تا با او دست بدم. دیدم یک مشت سکه پولوی ریخت کف دستم. تا خواستم بگویم «آقای علم» رفت توی آشپزخانه. بچه ها گفتند چیست؟ گفتیم بچی باز انعام داده اند! به سرعت رفتم دنبال علم. دیدم در دستویی است. ایستادم تا برگشت. تا من را دید گفت: «جانم چه؟». گفتیم: «آقای علم بیا!» دستم را بردم جلو. دستش را آورد جلو و گفت چه؟ سکه ها را ریختیم توی دستش و گفتیم: «ما اینجا راننده تاکسی نیستیم! یک پرواز شاست، یک پرواز دیگر، فرقی نمی کند که شتاب من انعام می دهید». برگشت با دستپاکی گفت: «این مال من نیست! مهیة علیحضرت است! مال من مال اعلیحضرت است!». گفتیم: «من کار ندارم مال چه کسی است. مگر راننده تاکسی نیستیم شتاب انعام می دهید». یک نخایی کرد و با تنیدی گفت: «گفتم که مال کیست!». گفتیم: «من هم خدمتان عرض کردم که من خلبان نیروی هوایی هستم». سرش را تکان داد و گفت بسیار خوب رفت. روز بعد باز گفتند تیمار خاتم کالت دارد. رفتم. آجودانش گفت برو منظر است. رفتم داخل دیدم پشت میز نشسته. احترام گذاشتم. خیلی محسوس بود. سلام و تحلیک گرمی کرد و گفت حالت خوب است؟ بعد اضافه کرد تو به آقای علم توین کردی؟ گفتیم نه تیمار. گفت با اعلیحضرت؟ گفتیم تیمار من توین به کسی نکرده ام. گفت می دانم راستش را می گوئی بگو چه بوده؟ داستان را برایش گفتیم و اضافه کردم که علم به من گفت این سکه ها مهیة اعلیحضرت است. این خوب نیست تیمار. ما خلبان هستیم و از نیروی هوایی حقوق می گیریم. گفت راجع به اعلیحضرت هیچ چیز دیگری گفتی؟ گفتیم نه تیمار. ایشان گفت مال من مال اعلیحضرت است من هم گفتیم مال حرکت باشد من مهیة از شامی پذیرم، چون راننده تاکسی نیستم. خاتم گفت باز هم فکر کن به اعلیحضرت چیز دیگری گفتی؟ گفتیم خیر من همین را گفتم. اگر شاکر می کنی این توین است بگوید. گفت نه این توین نیست. کار خوبی کردی مگر نمی. بعد به نجا آیمون زده آجودانش گفت آقای علم را بگیر. من آدم بیرون اما این بار دیگر صدای داد و بیداد نشنیدم. برگشتم پایگاه. فراموش پایگاه که همان سر لشکر امیر فضلی بود داستان را پرسید. گفتیم. با تعجب و حسرت گفت اگرنه نمی؟ گفتیم نه. خیلی دلسوزانه بود که من مگر نمی نام که نصفی از آن را بدهم به خودش. چند روز گذشت دیدم دستور تشویق آمد. این دو تشویق در پرونده من بود تا این که بعد از انقلاب حزب اللهی مارفت بودند آنها را آورده بودند. به خیال خودشان می خواستند پرونده سازی کنند. آنها را به عنوان خوش خدمتی علم کرده بودند که فلانی دو تشویق دارد. کسانی که با من آشنا بودند داستان را به آنها گفته بودند. به حال خودشان هم فهمیدند قضیه از چه قرار است و صدایش را در نیاروند.

بمکاران خارجی و منافع ملی

من در تمام مدت خدمت در نیروی هوایی سی دایتم به عنوان یک نظامی در برخورد با مسائل منافع ملی خودمان را مقدم بر هر چیزی بدانم. برای من مهم این بود که شرافت ایرانی و مال ایرانی حفظ شود. روی همین اصل اگر موردی پیش می آمد که

می‌دیدم به اصل منافع ملی خدمت‌پسندی و آرد می‌کند بلافاصله عکس العمل نشان می‌دادم. به ویژه اگر طرف من یک فرد خارجی بود بیشتر حساسیت داشتم. از سوی دیگر من به خوبی درک می‌کردم در جهانی زندگی می‌کنیم که بایستی بیشترین روابط علمی و تبادل را با کشورهای دیگر جهان داشته باشیم. اما این نیاز را نه تنها با منافع ملی در تضاد نمی‌دیدم که دقیقاً برعکس فکر می‌کردم و می‌کنم کشوری می‌تواند بیشترین و بهترین روابط را با سایر کشورها داشته باشد که منافع ملی خود را اصل بگیرد. با اصل گرفتن منافع ملی خودمان قادر، ستیم بیشترین دوستان را در کشورهای دیگر داشته باشیم و انسانی‌ترین روابط را با سایر دولت‌ها و حکومت‌ها برقرار کنیم. گویاترین دلیل که برای اثبات این مدعا دارم تجربه شخصی خودم است. من در طول خدمت‌های بسیاری خارج‌ان بهترین روابط انسانی و عاطفی را داشتم. در همین حال در همه کار و آن جا که پای منافع ملی به میان می‌آمد اصل را همان می‌گرفتم.

خرید هواپیمای

در سال 1350 من به اتفاق یک سرسنگ فنی به نام سرسنگ میرزا گنجی برای بررسی خرید هواپیمای کشورهای انگلیس، فرانسه و هلند انتخاب شدیم. مشخصاتی که به ما دادند این بود که یک هواپیمای دو موتور سبک می‌خواهند که برد چتربازی هم داشته باشد. ابتدا به فرانسه رفتم. فرانسوی‌ها هواپیمایی که برای ما در نظر گرفته بودند «NORTH ۶۲» بود. این هواپیمای دو موتور متوسطی بود. اشکال این بود که فاصله دوش با در عقب بسیار کم بود. به کارخانه سازنده گفتم ما هواپیمای را برای استفاده چتربازی می‌خواهیم. گفتند: همین خیلی خوب است. گفتم باید ببینیم برای چتربازی مناسب است یا نه؟ قرار گذاشتیم روز بعد از توی هواپیمای چترباز سپرد ما از نزدیک سنجیدیم. در ضمن یک ژنرال بازنشسته نیروی هوایی شان را گذاشته بودند میماند که از برد ما ناخوبی بالایی رفت. روز قبش ژنرال ما را به رستوران کران قیتی دعوت کرد. شب هم دعوت کرد که با ما دید و گفت ما اسپان می‌خوریم؟ گفتم چیزی نمی‌خورم. گفت شام. گفتم شام هم نمی‌خواهیم. گفت نمی‌شود اینجا آمده‌ای باید یک چیزی بخوری. گفتم پس بگو یک بستنی بیارند. گفت کسی این جانی آید بستنی بخورد. گفتم پس با شو برویم. گفت نه تو بستنی بخور ما شام می‌خوریم. خود می‌دانستیم که بر خودم تداست. اما مخصوصاً این طور برخورد کردم. زیرا احساس می‌کردم آقای ژنرال می‌خواهد ما را بخرد. روز بعد رفتم فروگاه. هواپیمای آورده بودند یک مربی چترباز آورده بودند که حین پرواز پروتا مثل ما من بینم. من هم خودم نشستم روی صندلی و پرواز کردیم. وقتی به روی منطقه‌ای که تعیین شده بود رسیدیم گفتم من خودم باید بینم او چه جوری می‌پرد؟ از موهای سفید شقیقه‌ای که برای پریدن آورده بودند فهمیدم طرف کارگشته است و جوان و بی تجربه نیست. از در شیرجه رفت زیر مکان هواپیمای دور زدیم و وقتی نشستیم ژنرال گفت چتربازش را هم دیدی؟ گفتم بله و بلافاصله پرسیدم شما از این نوع هواپیمای نیروی هوایی خودتان استفاده چتربازی می‌کنید؟ گفتند: گفتم جای دیگری این استفاده را می‌کنید؟ گفتند: گفتم پس من یک پیشداد دارم! برویم مدرسه طلبانی دوسه سرت آموز چترباز را بیاریم ما این پروتا من بینم. گفت نمی‌شود. گفتم چرا نمی‌شود؟ این را که شما آورده‌اید مربی است از یک سوراخ هم می‌پرد بیرون. باید سرت آموز چتربازی بیارید که تازه می‌خواهد شروع پریدن بکند. گفتند نمی‌شود. گفتم پس من اوکی نمی‌کنم. جواب ما را نمی‌دهد. می‌رویم کشوری دیگر را هم می‌بینیم بعد نوبت را به شما اطلاع می‌دهیم. ژنرال گفت فقط شما نظر مساعد به تبه کارهای ما! یک ماه به خرج ما شما خانواده‌تان میمان ما، سرتید در جنوب فرانسه در نیس... گفتم بعد به شما خبر می‌دهم. از آن جا رفتم به انگلیس. کارخانه سازنده هواپیمای که اس ال ان یادم نیست هواپیمایی به ما نشان داد که از نظر چتربازی مناسب بود و نیازی به آزمایش نداشت. گفتم کشوری که کویتانی است. این هواپیمای

قدرت این را داشته باشد که بایک موتور حداقل 11 یا 12 هزار پا ارتفاع را نهد دارد. چون حساب کوه‌های کرس را می‌کردم که در جنوب داشتیم. گفت بله بایک موتور نگی می‌دارد. گفتیم برویم آزمایش. قرار گذاشتیم برای چک رقیم. خودم بشنم. هواپیمای چک کردم. ورزش هم که مشخص بود. در آن موقع وزن هواپیمای متوسط بود. پرواز کردیم. در ارتفاع 17 هزار پا من یک موتور را بستم. هواپیمای شروع کرد به پایین رفتن. آن یکی موتور هواپیمای را دادیم به جداگانه قدرت. اما هواپیمای آمد پایین. تا حدود 10 هزار پایی که رسید به او گفتیم وزن ما حداکثر نسبت چرآنکه نمی‌دارد؟ دستپاچه شد. گفت چرآنکه می‌دارد. گفتیم شما بگریزید. دوباره رقیم 15 هزار پایی و دوام دست خودش. گفتیم هواپیمای را برای ما 12 هزار پایی نهد! گفت باشد اما همین که شروع کرد هواپیمای تا 9 هزار پایی پایین آمد. بنده خدا شروع کرد به عمق کردن. بی می‌گفت نمی‌دانم چرآن طوری است؟ در کتاب نوشته! گفتیم من با کتاب کار ندارم. تو برای ما بگرد، من می‌پذیرم. بعد که نشد گفتیم ما سنم. اگر در کشور ما این اتفاق بیفتد خلبان و هواپیمای از دست می‌دهیم. در این قبیل موارد یکی دو تا دانه داشتیم هم می‌فرستند که آدم را تحت تاثیر قرار دهند. بنابراین معاون کارخانه آمد و چند نفر کردن گفتند دیگر. ضمن دعوت ما را شروع کردند به بحث و مهربانی کردن و این که شانه‌های نمی‌خواهید؟ و از این حرف‌های بازاری برای تطبیح. ما هم قبول نکردیم و گفتیم نظمان را بعد می‌نویسیم. کشور بعدی هلند بود. در کارخانجات فکر فرزند شیب هواپیمای را بررسی کردیم. وضع در آن برای بهتر باز مناسب بود. بعد با آن پرواز آزمایشی کردیم. در ارتفاع بالا هم خیلی خوب نگی می‌داشت. بررسی کردیم دیدیم 80 کشور دنیا از این هواپیمای استفاده می‌کنند. در حالی که آن هواپیمای انگلیسی و فرانسوی را فقط در نیروی هوایی شان استفاده می‌کردند. هیچ کدام از آن استفاده بهتر بازی نمی‌کردند. جالب این بود که هلندی‌ها خیلی هم از بردن ما بالا نمی‌رفتند که بخواهند تطبیح کنند یا عزت و احترام عوضی بگذارند. یعنی رابطه کلاسی بود. خط به من و سرهنگ میرجهانگیری حرکت کردیم یک کیت ماسونت به عنوان کاود دادند. بعد از بازگشت خاتم ما را خواست و گفت که از ایشان را خواندم خیلی خوب بود و سوره دادیم همین فرزند شیب را بخزند. بعد دیدیم یک کیت دست ماست. گفت اینها چیست؟ گفتیم تیمسار این کیتها را به ما داده‌اند. در فرانسه یک مدل کوچک هواپیمای داده‌اند. ضمناً در فرانسه این تیمسار ما هم به من کردند که اگر بپذیرم یک ماه خودم و خانواده ام میمانم آنها در جنوب فرانسه، مستیم. خرید و گفت حالای خوابی بروی فرانسه؟ گفتیم نه تیمسار من فرانسه کاری ندارم! احترام گذاشتیم و خواستیم برویم که صدایان کرد و گفت بچه‌ها کیتها را بر او میدادند خودتان است. بعد همان هواپیمای خرید شد.

یونیک ۷۰۷ مخصوص شاه بازگردانده شده به ایران توسط بهزاد مغزی

۱۳۰۰ C مشغول به کار شدیم. از همان ابتدا سعی کردم رابطه ام با پرسنل دوستانه و برادرانه باشد. یک روز آنها را جمع کردم و گفتیم از امروز به بعد اگر کسی بیاید در دفتر من و بگوید فلان کس در مورد من، فلان حرف را زده، یا خبری می‌کند، من بلافاصله دوش را می‌گیرم و می‌آورم این جابه‌جیمان معرنی اش می‌کنم. اگر هر کس حرفی دارد بزند. هر چیزی را بچ خود من می‌خواهم بگویم. در اتاق من باز است، باید بگویم. اگر کسی بخواهد خبری می‌کند می‌آورم معرنی اش می‌کنم. تعداد زیادی از افراد از این حرف من خوششان آمد. تعداد کمی هم که ظاهر کارشان این بود فرضی به نظر نمی‌رسیدند. بعد روابط به تدریج عوض شد و روابط بسیار بسیار دوستانه بین دربارداران و افسران برقرار شد. کارها به نوا حسن انجام می‌شد. آموزش سطح بسیار بالایی داشت. اکثر کارهای آموزشی را خودم می‌کردم. همیشه موقع آموزش به خلبانهای گنتم هر قدر آموزش بخواهید این جا هست. ولی اگر روزی، نفهم که یک هواپیمای زمین خورد و علتش خط خلبان بوده است از جازه سوختان هم نمی‌گذرم.